



**ضرورت گذار از حق گرایی به فضیلت گرایی در ارتباط با مسئله بی دولتی**

**نویسنده: سیروان ریناس**

**مترجم: کژال امینپور**

هدف از زندگی انسان خوشبختی است و وظیفه ی سیاست هم فراهم آوردن خوشبختی برای انسان می باشد. ولی برای اینکه بدانیم خوشبختی چیست دیدگاه های متفاوتی وجود دارد. فلسفه ی سیاسی کلاسیک و مدرن در این باره هم نظر نیستند و از دو منظر متفاوت به این مساله پاسخ میدهند. اول از دیدگاه کلاسیک (به نمایندگی از ارسطو) و سپس از دیدگاه مدرن به این مساله پاسخ می دهیم. تلاش می کنم از خلال این دو دیدگاه ( کلاسیک و مدرن) به سیاست، بحثی از مساله ی بی دولتی داشته باشم و دو روش متفاوت در این باره را که ریشه در دو دیدگاه متفاوت دارند، ارزیابی کنم. بر این اساس بحث ضرورت گذار از حق گرایی به فضیلت گرایی را به میان آورم. بدین ترتیب دیدگاه فلسفه ی سیاسی مدرن را در باب مساله بی دولتی و نیز دیدگاه روشنفکران کورد را در این موضوع نقد کرده و ضرورت وجود

دولت را به مثابه ی یک پیش شرط و تمهیدگر سعادت مندی بررسی می کنیم. در نهایت روش ارسطو را برای مساله کورد پیشنهاد می کنم.

## تفاوت بین فلسفه ی سیاسی کلاسیک و مدرن

ارسطو معتقد بود «که انسان بنا بر طبیعت خود حیوانی سیاسی است» ( Aristotle, 1977, 1253 a3). از نظر ارسطو خوشبختی در گرو پروراندن و بکارگیری قوه ی عقلانیت است (Ibid, 1098a 12-15) و نگاه انسان ها به خوشبختی بستگی به نوع زندگی آنها دارد (Ibid, 1095b 15) یعنی فهم انسان ها از خوشبختی بیش از هر چیز بسته به شیوه ی تربیت و پرورش یافتن آنها دارد و در ارتباط با فرهنگ آن فرد است. به این دلیل است که برای اینکه انسان، انسان خوبی باشد باید خوب تربیت و پرورش یافته باشد (Ibid,

12-15 (1180a). از این رو انسان برای اینکه سعادت‌مند گردد به افراد دیگر نیاز دارد تا بتواند خوشبخت باشد. مخصوصاً انسان نیاز به پرورش دارد. وظیفه‌ی پرورش هم بر گردن خانواده، روستا و دولت است.<sup>1</sup> در میانشان دولت از همه مهمتر است (Ibid, 1252a 105) و فلسفه‌ی وجودی دولت تنها کمک به زندگی فضیلت‌بنیاد و اخلاقمدار است (Ibid, 1252a 105). به همین خاطر انسان برای خوشبختی باید در چهارچوب یک دولت زندگی کند یعنی یک شهروند باشد. به این دلیل می‌توانیم بگوییم که انسان بودن به معنای شهروند بودن است چرا که شهروند بودن به انسانیت انسانها معنا می‌دهد. اینجاست که به باور ارسطو، موجودی که بتواند در خارج از دولت زیست کند، درست به همین علت انسان نیست، چرا که او یا حیوان است یا خدا است (Ibid, )

2 (1253a). این نگرش ارسطو بر مبنایی متافیزیکی نسبت به انسان استوار است که هر موجودی فی‌نفسه، غایتی نهایی<sup>2</sup> دارد که آن غایت را نیز طبیعت در وی به ودیعت نهاده است. انسان موجودی طبیعی است و به همین خاطر انسان یک غایت نهایی دارد که به تعبیر ارسطو آن غایت همان خوشبختی است<sup>3</sup> به همین دلیل سیاست باید در خدمت خوشبختی باشد.<sup>4</sup>

دیدگاه کلاسیک به سیاست با ظهور آگاهی مدرن کنار گذاشته شد و شیوه‌ای جدید از تفکر درباره‌ی سیاست به صحنه آمد. به همین دلیل پیش فرضهای دیدگاه کلاسیک جای خودش را به مجموعه‌ای از پیش فرض‌های دیگر داد که بر پایه‌ی دانش مدرن بنا شده است. اما اکنون نیز فیلسوفانی سیاسی هستند که بر همان دیدگاه

<sup>2</sup> Telos

<sup>3</sup> Eudaimonia

<sup>4</sup> جهت ارجاع به دیدگاههای ارسطو و شیوه ارجاع را مستقیماً از این منبع برگرفته ام نه اینکه به خود کتاب ارسطو مراجعه کرده باشم. Talisse, Robert (2001), On Rawls. Wadsworth Publishing; 1st edition

<sup>1</sup> ارسطو از این واژه‌ها استفاده کرده است؛ خانواده (Oikia)، روستا (Koma) و دولت-شهر (Polis) (Aristotle 1997, 1252b)

کلاسیک برای سیاست اصرار دارند.<sup>5</sup> اما به کلی نگرش مدرن به فلسفه سیاسی، ریشه در لیبرالیسم دارد. لیبرالها برعکس ارسطو معتقدند که انسانها طبیعتاً موجودی (انسانها 2001, talisse, 2001 غیر سیاسی اند). عاملی مستقل، آزاد و برابرند که به دنبال امیال و منافع خودشان هستند. به همین دلیل و بنا بر چنین تعریف و درکی از انسان، انسانها صاحب حقوق مشروع فردی خودشان هستند.

انسانها به عنوان فرد، مجموعه ای از حقوق و آزادیها را دارا هستند که دولت و جامعه نباید آنها را زیر پا بگذارد.<sup>6</sup> البته از دیدگاه مدرن هم همانند دیدگاه کلاسیک در فلسفه ی سیاسی غایت نهایی همان خوشبختی است ولی برعکس ارسطو در دیدگاه مدرن سعادت

<sup>5</sup> در یک چرخش مجموعه ای از فیلسوفان سیاسی از ضرورت برگشت به فلسفه سیاسی کلاسیک سخن می گویند. البته موضوع مورد نظر آنها کل مباحث مربوط به سیاست است نه اینکه بی دولتی مورد نظر آنها باشد. جهت اطلاعات بیشتر در این باره بنگرید به کتاب "احیای علوم سیاسی؛ گفتاری در پیشه سیاستگری" اثر حسین بشیریه (۱۳۹۶) یا اینکه به آثار اندیشمندانی نگاه کنید که معتقدند هنوز فلسفه سیاسی کلاسیک معتبر است اندیشمندانی همچون: Simpson و

MacIntyre, Sanedel, Beine

<sup>6</sup> در این باره بنگرید به کتاب "درباره آزادی" اثر جان استوارت میل.

تنها یک نوع نیست و ممکن است افراد آن را به اشکال گوناگون تعریف کنند. افراد خود راه سعادت را کشف و تعریف می کنند. ممکن است بسیاری از چیزها که برای کسی خوب و خوشبختی آور است برای کسی دیگر اینطور نباشد **بنابراین کشف حقیقت وظیفه دولت نیست و افراد خود حقیقت را می یابند و به عبارت دیگر فرد خود معیار حقیقت است.** بیوکانن می گوید: تز یا تئوری سیاسی لیبرالها اینست که دولت باید حق آزادیهای اساسی مدنی را حفظ کند یعنی آن حقوقی که تا اندازه ای زیاد در اساسنامه ی حقوق بشر آمریکا به آن اشاره شده است. این نظریه نیز بر نظریه دیگری بنا شده است که می گوید: نقش دولت نگهبانی از آزادیهای بنیادین افراد و پرهیز از اصلاح افراد یا تحمیل هر نوع فهم خاص و بنیادین از زندگی اخلاقی و فضیلت محور

است (Buchanan 1989, 854).

همچنین دور کین معتقد است که سیاست و تصمیمات دولت "باید تا آنجا که ممکن است بر مبنای هیچگونه فهم و تعریف خاصی از زندگی فضیلت‌مند و اخلاق‌مدار بنا نشود" (Dworkin, 1988, 127). بدین شکل در جریان اصلی فلسفه‌ی سیاسی مدرن میان حق و "خیر"<sup>۷</sup> خط فاصلی ترسیم می‌شود هرچند این طور نیست که لیبرالها فضیلت را همچون غایت کنار گذاشته باشند بلکه به نظر آنها هر فردی خود به وسیله‌ی عقل می‌تواند به بهترین شیوه، برنامه‌ی زندگی خود را تنظیم کند و خودش فضیلت خودش را تعیین کند. در این مقاله بحثم این نیست که کدام یک ازین دو دیدگاه (کلاسیک و مدرن) برای سیاست بهتر است بلکه هدفم طرح این بحث است که روش کدامیک از دو دیدگاه برای مسأله‌ی بی‌دولتی مفید است. با این مقدمه در باب تفاوت میان فلسفه‌ی سیاسی کلاسیک

و مدرن، می‌توانیم تا حدی بفهمیم که چگونه و چرا مسأله‌ی بی‌دولتی و ملت بی‌دولت در جهان مدرن تا به امروز معلق مانده است و راه چاره‌ای شایسته برای این بحث حتی در دولت‌های دمکراتیک پیدا نشده است. بخشی ازین کم‌وکاستیها ریشه در فلسفه‌ی سیاسی مدرن دارد به این معنا که لیبرالها با تاکید بر حق و آزادی‌های فردی، مسأله‌ی خیر فردی شهروندان را به مثابه "خیر عمومی"<sup>۸</sup> از طرف دولت کنار نهاده و راه حل این مسأله را در گسترش حقوق افراد می‌بیند از دیدگاه مدرن، افراد عضو در ملت بی‌دولت خودشان باید خیر خودشان را تعریف کنند و وظیفه‌ی سیاست این نیست که به این افراد بگوید چه چیزی برای زندگی آنها خوب است و چه چیزی بد است، وظیفه‌ی سیاست دمکراتیک این است که بر حقوق آنها تاکید کند و تصمیم‌گیرنده نهایی در این باره نیز خود افرادند. اما دیدگاه مدرن در

<sup>8</sup> Public good

The good <sup>7</sup>

مورد نوع ارتباط افراد به فرهنگ ملی  
اشان بحث نمی کند و افراد را به مثابه  
افرادی رها می بیند. اما همانطور که  
متفکران [مکاتب] ناسیونالیسم لیبرال<sup>9</sup> و  
جامعه گرایان<sup>10</sup> در نقدهایشان درباره ی  
لیبرالیسم به درستی می گویند: میان فرد و  
اجتماع پیوندی گسست ناپذیر وجود  
دارد، به شیوه ای که افراد به فرهنگ ملی  
شان<sup>11</sup> تعلق دارند<sup>12</sup> و بایستی فرهنگ  
ملتی بی دولت صیانت گردد و رشد کند  
تا بتوان فردی توانمند و تکامل یافته  
درست شود که قدرت تصمیم گیری در  
باره ی تعریف خوب و بد زندگی خود  
را داشته باشد.

<sup>9</sup> Liberal nationalism

<sup>10</sup> Communitarianism

جهت مطالعه دیدگاه جامعه گرایان در این باره به ایم منابع بنگرید: السدیر مک  
ایتایر (1981)، چارلز تیلور (1992)، مایکل والزر (1983). لازم است که  
بدانیم که جامعه گرایان در مورد ارتباط بین فرد و ملت سخن نمی گویند بلکه در  
حالت کلی از پیوند بین فرد و اجتماع سخن می گویند. این اجتماع می تواند به  
دهکده، محله، شهر، و یا ملت باشد. در این میان چارلز تیلور و مایکل والزر بیشتر به  
پیوند بین فرد و ملت پرداخته اند.

<sup>11</sup> جامعه گرایان در چند سطح از پیوند بین فرد و اجتماع سخن می گویند و به  
ندرت به ارتباط مستقیماً به رابط فرد و ملت اشاره می کنند ولی می توان این تفسیر  
را از این مکتب فکری برگرفت.

<sup>12</sup> جهت اطلاعات بیشتر در مورد ناسیونالیسم لیبرال بنگرید به:

Will Kymlicka (1995), Yael Tamir (1993), Margalit and Raz (1990)

کیملیکا (1995) می گوید: تکامل این  
افراد، به حفظ و نشو و نما ی فرهنگ ملی  
آنها نیاز دارد. به باور جامعه گرایان  
عضویت در یک ملت، انتخابی نیست؛  
بلکه اکثر افراد در یک ملت به دنیا می  
آیند و این نیز بخش اصلی هویت آنها را  
بوجود می آورد (Tamir, 1993). هر  
چند ناسیونالیستهای لیبرال با جامعه  
گرایان در خیلی از مسائل اختلاف نظر  
دارند ولی هردو طرف بر این امر هم  
رأی هستند که افراد بدون جامعه و  
فرهنگ فاقد فردیت شده و امکان رشد  
را از دست میدهند. بنابراین دولت باید  
زمینه ی لازم برای خیر و خوبی جمعی  
ملت بی دولت را فراهم کند، تا فردیت  
آنها معنادار شود و فرد حقیقی محقق  
شود و این هم از دید آنها با خود-  
حاکمیتی سیاسی ایجاد می گردد.<sup>13</sup> این

<sup>13</sup> این دو جریان متفکران زیادی را دربر می گیرند که هر کدام از آنها از سطوح  
متفاوتی از خود-حاکمیتی سخن می گویند. در این میان، دیدگاه ویل کیملیکا که  
منجر به فدرالیسم چند-ملتی (multination federalism) می شود بالاترین  
سطح خودحاکمیتی را دربر می گیرد که شامل حق جدایی دموکراتیک نیز می  
باشد. در اینجا هدف من اشاره به روشی است که این متفکران اتخاذ می کنند  
اگرچه بیشتر آنها، حتی آنها که از حق جدایی نیز دفاع می کنند بی این باورند که  
جدایی سیاسی گزینه خوبی نیست.

دیدگاه اگر چه دیدگاهی ارسطویی برای سیاست نیست ولی در شیوه و روش یکی هستند. به این معنی که دولت برخی از خیرها و فضیلت‌های اصلی را (در اینجا ضرورت صیانت و رشد فرهنگ ملی) برای شهروندان تعیین کرده و بر آنها تاکید می‌نهد. با این حال دولت مدرن نه تنها بر فضیلت و خیر تاکید نداشته بلکه با ادعای بی‌طرفی خود در باره‌ی فرهنگ (که در عمل حمایت و گسترش فرهنگ فرادست بوده) راه را برای این امر مساعد کرده است که ملت‌های فرادست فرهنگ ملت خود را بر ملت‌های دیگر تحمیل کرده و به زور تلاش کردند که پیوندی عقیم و جعلی را میان خود و افراد بی‌دولت ایجاد کنند. آنها تلاش کرده‌اند که فرهنگ ملت‌های بی‌دولت را تضعیف کرده و در نهایت از بین ببرند. ملت‌های غالب نه تنها زمینه را برای اعضای ملت مغلوب و زیردست جهت حفظ و گسترش فرهنگشان فراهم نکرده‌اند بلکه آن را نیز سرکوب کرده‌اند. این شیوه

ارتباط ناگسستنی بین افراد به فرهنگ ملی شان را بهم زده و دستکاری کرده‌اند. به نظر کیملیکا، افراد ملت‌های اقلیت عضو یک فرهنگ اجتماعی اند<sup>۱۴</sup> که آن فرهنگ شیوه‌های متنوعی معنادهی به زندگی انسانها در بین تمام گستره‌ی فعالیت‌های انسانی فراهم می‌کند که عبارتند از: فعالیت‌های اجتماعی، آموزشی، دینی، اقتصادی و آن فعالیت‌هایی که انسانها به فراغت اختصاص می‌دهند. آن فعالیت‌ها همه‌ی حوزه‌ی عمومی و خصوصی را در بر می‌گیرد، آن نوع فرهنگ پایه و اساسش زبان مشترک است (Kymlicka, 1995:76) هر وقت فرهنگ ملتی ضعیف باشد افراد عضو در آن ملت از رشد و ترقی می‌افتند (Kymlicka, 1989). همچنین افراد از راه فرهنگ پیشرفت می‌کنند و فرهنگ هم از طریق اقدام گروهی حفظ می‌شود (Margalit&Raz, 1990). از این نظر افراد برای خوشبختی به

<sup>14</sup> Societal culture

فرهنگ ملی خودشان نیاز دارند، اگرچه ممکن است خودشان نیز به این حقیقت واقف نباشند، به همین خاطر است وظیفه‌ی دولت (حاکمیت) حفظ و گسترش فرهنگ ملی است. از نظر ارسطو وظیفه دولت تعریف خوشبختی برای شهروندان است. از دید جامعه‌گرایان نیز همان رویکرد به سیاست وجود دارد. ولی لیبرال‌های ناسیونالیست بر فرهنگ ملی به مثابه‌ی زمینه خوشبختی تاکید دارند و آن را به مانند نیاز ضروری یک فرد تلقی میکنند. از نظر روش می‌توان نگاه ارسطو و جامعه‌گرایان را به نگاه کمالگرایی مستقیم و نگاه لیبرال ناسیونالیست‌ها را به کمالگرایی غیرمستقیم تعریف کرد.<sup>۱۵</sup>

به علت عدم درک پیوند میان فرد و جامعه، پاسخ بخش زیادی از متفکران سیاسی از ابتدا به مطالبه‌ی اقلیت‌های

ملی در دولت‌های نادمکراتیک این بوده است که مشکل در نبود دموکراسی است و بایستی ایده‌ی شهروند فردگرا ترویج داده شود. برای نمونه روشنفکران دمکرات ایران هنوز، مدام در برابر درخواست‌های ملت‌های غیرفارس اصرار می‌کنند که در ایرانی دموکراتیک هیچ فرقی بین کورد و فارس و ترک وجود نخواهد داشت و همه شهروندان مثل هم دیده می‌شوند. همین دیدگاه میان ترک‌ها و عرب‌ها برای مسئله‌ی کورد در ترکیه، عراق، و سوریه هم وجود دارد. این جواب پر از اشکال است. به این علت که مساله کوردها مسأله‌ی شهروندی همچون فرد نیست.<sup>۱۶</sup>

اگرچه کوردها از نظر فردی نیز مورد تبعیض قرار گرفته‌اند اما مساله تبعیض سیستماتیک ملت کورد است نه افراد، و تبعیض روا داشته شده در حق آنها به

<sup>16</sup> اگر این پیش فرض را قبول کنیم که در ایران جریان اصلاح طلبی بی مبانی نظری استوار است و می‌خواهد که به سمت دموکراتیزه کردن ایران گام بردارد، اشتباه اصلی به اصطلاح اصلاح طلبان کورد این است که چنین می‌پندارند که حقوق کوردها همان حقوق شهروندی است. در واقع همان نگرش روشنفکران دموکراسی خواه ایرانی را دارند.

<sup>15</sup> توماس هورکا در بررسی کمال گرایی به همچون دسته بندی در مورد روش ویل کیملیکا قائل است. او روش کیملیکا را کمال گرایی غیرمستقیم می‌داند. بنگرید به:

Hurka Thomas (1995), Indirect Perfectionism: Kymlicka on Liberal Neutrality



علت کورد بودن آنهاست نه ویژگیهای خصوصی افراد. بحث بر سر حقوق افراد اقلیتی ملی بدون مدنظر گرفتن خود-حاکمیتی سیاسی برای آنها، بیشتر برای پنهان کردن بی‌عدالتی اتنیکی و ملی (Kymlicka, 1995:194) است.

آن طوری که در دیدگاه ارسطو بحث شد انسان همان شهروند است و انسان بودن به معنای شهروندی است ولی اعضای ملتی بدون دولت خارج ازین تعریف قرار می‌گیرند به خاطر اینکه اگر چه آنها به شیوه‌ی قانونی شهروند هستند اما شهروند وابسته به ملت-دولتی دیگر هستند نه ملت خودشان، اگر این طور باشد شهروند بودن آنها نمی‌تواند زمینه‌ای برای خوشبختی‌شان فراهم کند، بلکه حتی زمینه‌ی سعادت آنها را از بین می‌برد. با توجه به نقدهایی که در مورد جریان سیاسی حق‌گرایی مطرح شد و اینکه این جریان ریشه در فلسفه‌ی سیاسی مدرن دارد در این باره به یک چرخش و بازگشت به فلسفه‌ی سیاسی کلاسیک

یعنی فضیلت خواهی در باب ملتهای بی‌دولت نیاز داریم. اکنون در مورد کوردها به عنوان یک ملت بی‌دولت چه در سطح اندیشمندان سیاسی جهان و چه در سطح خود روشنفکران کورد نیز، آنچه غالب است دیدگاه مدرن بر سیاست است. روشنفکران کورد تحت تأثیر ایدئولوژی‌های سیاسی مدرن، ملت بودگی را به عنوان حق تعریف کرده‌اند، نه به مثابه‌ی ضرورتی حیاتی و زمینه‌ی خوشبختی و خیر عمومی.

اگر دقت کنیم بیشتر بحث سیاسی درباره‌ی پرسش ملت بی‌دولت در سطح جهان، روی به سوی بحث‌های حقوقی و در رأس همه‌ی آنها اصل تعیین سرنوشت به عنوان یک مساله‌ی حقوقی تصور شده است. متفکران و اندیشمندان سیاسی در مورد اینکه ملت‌های بی‌دولت حق تعیین سرنوشت خود را دارند، بحث می‌کنند اما در مورد اینکه عملی کردن این حق به نفع و در راستای خیر عمومی اعضای آن ملت است یا نه،

ساکت هستند.<sup>17</sup> به همین خاطر بیشتر آنها فقط در حالی به حق استقلال آن ملت اعتراف می کنند که زندگی مردمان ملت های بی دولت زیر سایه ی تهدید و نابودی سیستماتیک باشد. بیوکانن مشهورترین نظریه پرداز [سیاسی] در زمینه ی حق تعیین سرنوشت، معتقد است: ملتهای بی دولتی که احتمال تهدید نابودی فرهنگشان و مواجهه با نژادپرستی را دارند، حق استقلال و جدایی را دارا هستند (Buchanan, 1991). بیوکانان درباره ی کوردها می گوید: برای نمونه یکی از قوی ترین استدلال ها برای به رسمیت شناختن دولت مستقل کوردی آن است که فقط با کنترل کردن سرزمین خودشان بقای خود را در مقابل خطرات نسل کشی از سوی ترکیه، ایران، و عراق

<sup>17</sup> این نظریه پردازان از منظر جوامع اکثریت و در جهت حفظ نظم موجود و امنیت بین المللی سخن می گویند و به این نتیجه می رسند که اگرچه چنین حقی اساسا وجود دارد ولی بهتر است که چنین حقی عملی نشود. به عبارتی دیگر، خیر عمومی در این است که ملت های بی دولت از جدایی دست کشیده و به خودمختاری رضایت بدهند.

Buchanan, ) حفظ می کنند (2007:706).

این نوع نگاه به مساله ی بی دولتی نه تنها به عنوان یک نقص در میان اندیشمندان سیاسی محسوب می شود بلکه یکی از نقایص اصلی جریان روشنفکری کوردی نیز هست. بیشتر کوردها در مورد تعیین سرنوشت خود، از آن به عنوان حق بحث می کنند. شمار زیادی از نویسندگان و روشنفکران و دانشگاهی های کورد چنین اظهار می دارند: تشکیل دولت مستقل کوردی حق مشروع ماست. اینطور است که همان روش که میان حق و خیر فرق می گذارد، در اندیشه ی خود کوردها هم در باره ی مساله ی ملت خودشان نیز نفوذ کرده است. کوردها خودشان نیز استقلال و استقرار دولت را به مثابه ی یک انتخاب و به مثابه ی یک حق و آزادی می بینند نه به عنوان تنها انتخاب و یگانه راه برای هموار کردن زمینه ی خوشبختی، از دید آنها احتمال آن وجود دارد خارج از دولت خودشان نیز بتوانند به خوشبختی

برسند، به همین خاطر آنها اصراری بر جدایی ندارند، بلکه اصرار بر حق جدایی دارند.<sup>18</sup> به ندرت روشنفکری کورد وجود دارد که بر این باور باشد که «کوردها بدون رسیدن به دولتی مستقل نمی توانند خوشبخت باشند» در اینجا منظور این نیست که کوردها با استقرار دولت به سعادت می‌رسند بلکه منظور این است که در فقدان دولت خود به سعادت نمی‌رسند و از بین می‌روند. دولت برای ملت ضرورت دارد و فرصت رسیدن به خوشبختی را فراهم می‌کند، فرصتی که اگر وجود نداشته باشد، بستر آزادی و خوشبختی برای اعضای ملت فراهم نمی‌شود. در نزد روشنفکران کورد اگرچه کورد حق جدایی سیاسی دارد اما مشخص نیست که آیا جدایی همان راهی است که فرصت زندگی سعادت‌مند را برای مردم کورد را ایجاد می‌کند یا نه. آنها مشخص نمی‌کنند که آیا تاسیس دولت برای

کوردها سودمند است و در راستای خیر عمومی کوردها است یا نه.<sup>19</sup> بیشتر روشنفکران کورد به جای آنکه بر استقلال به عنوان نوعی از خیر و فضیلت تأکید کنند، بر حق جدا شدن تأکید می‌کنند. به همین خاطر یکی از پیامدهای این نوع نگرش این بوده که روشنفکر کورد در اندیشه‌ی تئوریزه کردن مسأله استقلال نباشد و بدین جهت گفتمان استقلال ضعیف شده و به حاشیه رانده شده است. نتیجه‌ی دیگر این نوع نگاه به مسأله استقلال این است که حق تعیین سرنوشت، از جانب سیاستمداران همچون کارت فشار سیاسی در مقابل بازیگران داخلی و خارجی مورد استفاده قرار می‌گیرد و بدین شکل هیچ باور محکم و قاطعی در پشت اصرار بر حق تعیین سرنوشت وجود نداشته باشد. رفراندوم جنوب کوردستان با تمام اهمیت تاریخی و حقوقی آن، این واقعیت را آشکار می‌کند که

<sup>18</sup> این مقاله مجال اشاره به نمونه‌هایی از نظرات روشنفکران کورد در این مورد را ندارد. بررسی این موضوع در آثار روشنفکران خود باید در یک تحقیق جداگانه بررسی شود.

<sup>19</sup> حتی بعضی از متفکران و جریان‌های سیاسی به این نتیجه رسیده‌اند که تاسیس دولت در راستای خیر عمومی و منفعت کوردها نیست، برای نمونه، اوجلان.

کوردها چگونه با مسأله‌ی حق استقلال به عنوان یک مسئله سیاسی و سودجویانه رفتار کرده و مواجهه می‌شوند. همان طور که اشاره شد این نوع رویکرد ریشه در نگاه کردن روشنفکران کورد به نسبت مسئله‌ی ملتشان دارد که ریشه‌ی این نوع نگاه هم به دیدگاه مدرن به امر سیاست برمی‌گردد.

### نتیجه

فلسفه‌ی سیاسی کلاسیک دنبال خیر و فضیلت شهروندان بود و خیر و فضیلت آنها را در خوشبختی می‌دید. در فلسفه‌ی سیاسی جدید این پرسش که فضیلت افراد در چه چیزی است کنار گذاشته شد و در مجموع مناظره بین اندیشمندان سیاسی بر سر این موضوع است که حق و آزادی افراد کدام است و سپس افراد بایستی خودشان خیر و شر خودشان را تعیین کنند. در اینجا با کنار نهادن این بحث که کدام رویکرد در سطح یک ملت-دولت بهتر است به این موضوع

پرداختیم که در مورد دولتهای چند ملتی نیز همین نوع نگرش به سیاست به کار رفته است و همین زمینه باعث شده است که مسأله‌ی ملت‌های بی‌دولت نیز از همان نقطه نظر حق‌گرایی مورد بحث قرار گیرد و در سطح جهانی به ندرت متفکرانی هستند که با مراجعه به دیدگاه فلسفه‌ی سیاسی کلاسیک مسئله‌ی بی‌دولتی را بررسی کرده و به این نتیجه رسیده باشند که خیر و نفع این ملت‌ها در استقلال آنهاست. در سطح کوردستان هم برای کورد به مثابه ملتی بی‌دولت، در زیر سایه همان دیدگاه، تفسیر ضعیف و ناقصی در مورد بی‌دولتی ارائه شده است. به همین دلیل در هر دو سطح تلاشی جدی برای یافتن راه حلی مناسب در این باره صورت نگرفته است. بدین منظور این دیدگاه را بهتر می‌یابیم که از روش فلسفه‌ی سیاسی کلاسیک برای مسئله بی‌دولتی استفاده کنیم و از دیدگاه حق طلبانه (دیدگاه مدرن) به سوی دیدگاه فضیلت طلبانه (دیدگاه کلاسیک)

گام بگذاریم. یعنی به این باور برسیم که داشتن دولت برای ملت‌های بی دولت نه تنها حق، بلکه خیر و فضیلت هم هست. منفعت عمومی آن ملت نیز یعنی سعادت‌مندی، تنها و تنها از مسیر داشتن دولت می‌گذرد. اگر اعضای ملتی بی دولت قرار باشد دنبال خوشبختی قدم بردارند، خیر و فضیلت همگانی در آن است که صاحب دولت خودشان باشند نه اینکه فقط گفته شود آنها حق داشتن دولت خودشان را دارند اما در خیر و منفعت آنان نیست که دولت خاص خودشان را داشته باشند. دولت برای ملتی بی دولت زمینه‌ی رسیدن به خوشبختی را برای افراد هموار می‌کند در عوض بی دولتی زمینه خوشبختی را دچار انحراف می‌کند. لازم است یادآوری کنم که در این مقاله تلاشم این بوده تأکیدی بر روش کلاسیک برای مسئله‌ی ملت‌های بی دولت داشته باشم و نه مجموع تمامی مساله‌ی سیاست. به همین دلیل در این باره از نگاه

ناسیونالیسم لیبرال و جامعه‌گرایان سخن به میان آوردم که معتقدم به آن شیوه تلاش کرده‌اند از روش کلاسیک برای مساله‌ی اقلیت‌های ملی استمداد جویند. سرانجام بر این باورم که روشنفکران کورد بایستی در شیوه‌ی استدلال خود راجع به مساله‌ی کورد تجدید نظر داشته باشند و نه تنها بر حق جدایی، بلکه بر خود مساله جدایی و استقلال به عنوان تمهیدگر سعادت‌مندی انسان کورد و غایت‌نهایی سیاست تأکید داشته باشند، چون دولت تنها چهارچوبی است که اعضای یک ملت میتوانند خوشبختی را تعریف و عملی کنند.

#### منابع:

1. Aristotle, 1997. *Politics*. Peter Simpson, translator. Chapel Hill: University of North Carolina Press.
2. Buchanan, A. (1989). "Assessing the Communitarian Critique of Liberalism", *Ethics* 99: 852-82
3. Buchanan, A. (1999). "Secession: The Morality of Political Divorce" from *Fort Sumter to Lithuania and Quebec*. Boulder, CO: Westview Press; (2004). *Justice, Legitimacy, and Self-Determination: Moral Foundations for International Law*: Oxford University Press.
4. Buchanan, Allen. (2007). *Secession and Nationalism* in Goodin R, Pettit P, and

- PoggeT(eds.) A companion to contemporary political philosophy, second edition. (Oxford: Blackwell Publishing), 755-767
5. Dworkin, Ronald (1988). "Foundations of Liberal Equality." In Stephen Daewall, ed. Equal Freedom (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1995)
  6. Kymlicka, Will (1995). Multicultural citizenship: a liberal theory of minority right, New York, Oxford University Press.
  7. Kymlicka, Will (1989), Liberalism, Community and Culture(Oxford: Clarendon Press, 1989)
  8. Margalit, A. and Raz , J. (1990). "National Self-Determination". Journal of Philosophy 87 (9), 439-61
  9. Talisse, Robert (2001), On Rawls.Wadsworth Publishing; 1st edition.
  10. Tamir, Yael (1993), Liberal nationalism, Marshall Cohen, New Jersey, Princeton University Press.

این مقاله در مجله «گوتارنامه» سال اول، شماره اول، تابستان 2018 منتشر شده است.